

# هدف ادبیات

## ماکسیم گورکی

ادامه از شماره گذشته

توضیح: پیش از وارد شدن به نقد ادبی «هدف ادبیات» شایسته‌تر دیدیم که به نقل کامل داستان ماکسیم - گورکی در همین مورد بپردازیم. سعی کرده‌ایم تا آن چه که به عنوان نقد ادبی این داستان کوتاه نوشته می‌شود با علامت گذاری در پایان کلام و یا پاراگراف، خواننده را به یادداشت‌های زیرنویس کتاب هدایت نماییم.

در پایان نیز تلاش کرده‌ایم، تا چکیده‌ای از یک نقد کامل تقدیم علاقه‌مندان ادبیات و نویسندگی نماییم. با این امید که خوانندگان ما بیش‌ترین استفاده را از این گفتمان بسیار صمیمی و رئالیستی ببرند.

«مجله‌ی فردوسی»

این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:  
- از من چه می‌خواهید؟

یک بار دیگر نیش خندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین می‌کشید گفت: «همین جا بنشینیم.»

در این موقع من و شخص ناشناس در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بی‌حرکت و یخ‌بسته‌ی اقاویا و یاس بودیم. گویی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز و باریک پوشیده شده و پرتو ماه آن‌ها را روشن ساخته و در هوای بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام می‌خلیدند و به قلبم می‌رسیدند.

از این رفتار ناشناس گیج شده بودم. به او نگاه می‌کردم و ساکت بودم و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده و عمل او را

توجیه کنم به خودم گفتم:  
- حتماً این آدم بیمار است.

اما، مثل این که او فکر مرا خوانده باشد گفت:

«- تو می‌پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زبان بخش و مزخرف است! آن گاه که ما نمی‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را در پشت این پندار پنهان می‌کنیم. آن هم فقط برای این منظور که او با هوش‌تر و مبتکرتر از ما است. ببینید این فکر با چه سماجتی، بی‌اعتنایی غم‌انگیز ما را نسبت به هم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.»

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرم‌منده احساس می‌کردم گفتم:

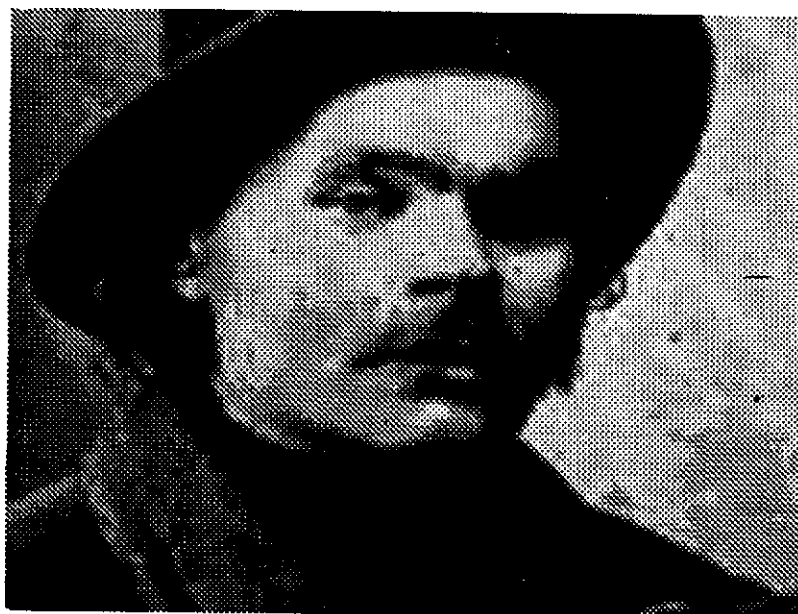
- آه بله! ... اما ببخشید من می‌روم ... دیگر من باید بروم.

ناشناس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«- برو ... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی.»<sup>۱</sup> \* دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم. او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف بر «ولنگاه»، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف رویش را پوشانده بود و راه باریک تیره و نوار ماندنی آن را از وسط می‌برید، تنها ماند. در حالی که چشم انداز وسیع جلگه‌ی خاموش و غم‌انگیز آن سوی رودخانه در برابر چشمانش خودنمایی می‌کرد. ناشناس توی باغ ماند، روی یکی از



\* ۱ انسان برای این که از حقیقت دور شود و به واقعیت نرسد، به ناچار از شنیدن پیشنهادهای منطقی و اصلاحی دور می‌شود. این گریختن و بی‌توجهی به واقعیت‌های زندگی، ترس از تسلیم شدن به وجدان ناخودآگاه و اخلاق نیک درونی است که همیشه به داوری بی‌طرفانه، رفتارهای انسانی را زیر سؤال می‌برد.



نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم،<sup>۲\*</sup> ولی معهذاً می‌رفتم. می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم. چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با آرامش خیال آهنگی را سوت می‌زند که بنظر من آشنا بود ... می‌دانستم که این سرود غم انگیز و مسخره برای شخص کوری تنظیم شده است که نقش سردسته‌ی کوران را به عهده گرفته بود. فکر کردم: چرا این آهنگ را در چنین موقعیتی می‌زند؟

تازه فهمیده بودم که از همان لحظه‌ی برخورد با این آدم کوچولو، دورن حلقه‌ی تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. به نظر می‌آمد چیزی مبهم و ناخوش بر حالت رضایت آمیزی که تا چند لحظه‌ی پیش در وجودم شعله‌ور شده بود، سنگینی می‌کرد. با آهنگ سوت این آدم عجیب واژگان شعری معروف در خاطر من می‌رفتند:

«ره‌نمایی کی توانی ای که خود ره را ندانی»

بورگشتم و به او نگاه کردم. یک آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیبل‌های سیاه او در زیر پرتو نور ماه که به صورتش تابیده بود، تکان می‌خورد. احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان، ولی ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

«- این کار برای مردم ضرورت دارد.»<sup>۳\*</sup>

- حس می‌کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثر است.

«ظاهراً می‌خواهید چیزی به من بگویید ... ؟؟»

باخنده بلندی بانک زد:

«- بالأخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!»

اما حالا این خنده ملایم‌تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید.

\*۲ هیچ کس از قضاوت درونی و عدالت‌خواهی ضمیر ناخودآگاه و وجدان خود مصونیت ندارد.

\*۳ یکی از رموز نویسندگی و راز جاودانگی در ادبیات، ساده، روان، بی تکلف و برای مردم نوشتن است. نخستین اصل از «تعهد در ادبیات» همین است.

به او گفتم: پس بگویید! و اگر می‌توانید بدون پیرویه بگویید.<sup>۴\*</sup>  
«بله! اما قبول دارید که این پیرویه‌ها به ویژه برای جلب توجه شما، لازم بود؟ انسان، همانطور که به چیزهای سرد و خشن اعتنایی نمی‌کند به موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد.»<sup>۵\*</sup>

«از آن جایی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء برای ما امکان پذیر نیست. چنین به نظر می‌آید که ما طالب رؤیایها و افکارزیبا، خواهان آرزوها و شگفتی‌هایی شده‌ایم؛ زیرا زندگی‌گانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل برگیرد؛ به آسمان‌ها پرواز کند و از نو به جای گاه از دست رفته‌ی خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور نیست؟ برای این که، انسان کنونی دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده‌ی زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقیقت، غرور مخصوص اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه‌گیری می‌کند و به خود می‌گوید: این قانون تغییر ناپذیر است!»

ادامه در شماره آینده

\*۴ گورکی دوباره تأکید می‌کند که با مردم باید ساده، بی تکلیف و بدون پیرویه صحبت کرد تا حرف‌ها به دلشان بنشیند.

\*۵ از طرف دیگر گورکی اعتقاد دارد که در سخن گفتن و نوشتن نباید به سادگی محض روی آورد، چون در آن صورت موضوع خسته کننده خواهد شد و مورد توجه خوانندگان قرار نمی‌گیرد.